

فصل چهاردهم: میهمانان !

در مدت زمان کوتاهی که تا رسیدن به هاگوارتز داشتند هری سعی کرد تمام اتفاقات گذشته را برای آن دو تعریف کند. اینبار هیچ چیز مانع او نمی شد. ذره به ذره اتفاقات گذشته را برای آنها می شکافت و به حیرت آندو می افزود. ولی چیزی که به او لذت میداد حس آزادی خاصی بود گوی چیزی را از روی شانه هایش برداشته بودند. گاهی در چهره آندو ترس و گاهی پشیمانی نمودار می شد ولی لذت ادامه دادن مانع از قطع کردن صحبت هایش می شد. وقتی به هاگوارتز رسیدند تقریباً هری چیز دیگری برای گفتن نداشت. جای خالی حسی آزار دهنده به او لذت وصف نشدنی ای می داد.

چیزی به شام نمانده بود و همه دسته دسته به سمت سرسرای بزرگ می رفتند، مشعل ها سرتاسر راهرو ها را نورانی می کردند.

رون در حالیکه ظاهر متفکری به خود گرفته بود گفت: پس لوپین یکی از افرادی بود که

اصطلاحاً در اون جلسات کاری تو آشپزخانه شرکت می کرده ولی بقیه چی؟

هری گفت: خوب حتما سایر اعضای هیئت همراه بودند.

هرمیون گفت: سوال همینیه سایر اعضای همراه چه کسانی هستند؟

رون با تردید گفت: احتمالاً شکلبوت، چارلی، مامان و پاپا یا شایدم بیل!

هرمیون سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: بغیر از پشتیبانها ممکن نیست سایر اعضا از

بین افراد عادی انتخاب بشند چون باید قدرتهای خاصی داشته باشند.

رون گفت: ولی اون کاغذی که لوپین بهت داد چی بود؟

هری که لوله کاغذ را از جیبش در می آورد و آن را باز می کرد گفت: بیشتر شبیه خط خطی بود!

هرمیون کاغذ را از دست هری گرفت و در حالیکه به سراسر خطوط در هم رفته آن نگاه می کرد گفت: باید چیزی بین این خطوط باشد. به نظر نمی رسد فقط یک خط خطی بی معنا باشد موقع کشیدنشون دقت زیادی می کرد.

رون گفت: شاید یک چیزی مثل اسم یک رمز می مونه!

درست از سر پیچ راهرو زن جوان سیاه پوش و بلند قامتی به سمت آنها پیچید. هری که اصلاً به یاد نمی آورد هرگز پیش از این او را در هاگوارتز دیده باشد، نگاهش متوجه لباس و ردای یکپارچه سیاه او شده بود.

لباس زن درست مانند سیاه پوشانی بود که در هاگرتز دیده بودند با این تفاوت که کلاه شل را کنار زده بود و موهای کاملاً سفیدش از زیر کلاهش بیرون زده بود.

موهای سفیدی که روی پیشانی اش را پوشانده بود تا بالای چشمان سبز رنگش می رسید.

نزدیکتر آمد و پرسید: پرفسور برنفورد رو ندیدید؟

نحوه سوال پرسیدنش به قدری طبیعی بود گویی سالها در هاگوارتز درس خوانده و آن سه نفر را به خوبی می شناسد.

رون ناباورانه به سرتا پای او نگاه کرد و گفت: کی؟

زن بدون توجه به حیرت سه نفر بدون اینکه چیز دیگری بگوید تشکر کرد و از کنار آنها گذشت و به سمت سرسرای بزرگ رفت.

رون بار دیگر پرسید: اون با کی کار داشت؟

هری پاسخ داد: پرفسور برنفورد.

رون پرسید: و خودش کی بود؟

هری پاسخی نداشت.

هرمیون گفت: فرانسوی بود. از لهجش مشخص بود ولی پرفسور برنفورد دیگه کیه؟ به نظر می

رسه هاگوارتز مهمانان ثروتمندی داره!

هری پرسید: ثروتمند؟

هرمیون پاسخ داد: متوجه نشدید؟ کل رداش از ابریشم خالص بود. خطهای طلا دوزی شده رو سر

آستیناش ندید؟ و بعلاوه کالسکه مجللی که داخل محوطه بود.

رون با حیرت گفت: چه دقیق!

_ سلام بچه ها!

این صدای سر نیکولاس بود که در فاصله چند سانتی متری زمین شناور بود و به آنها نزدیک می شد.

صورتش را حالت رضایتمندی گرفته بود و سپس در حالیکه دستان سرد و نمناکش را به هری

نزدیک می کرد با هر دو دست دست او را فشرد و گفت: بهت تبریک می گم هری تو واقعا یه

شاهکاری!

هری مودبانه لبخند زد و گفت: ممنونم نیک ولی ممکنه بگی برای چی؟

نیک بی سر اندکی اوج گرفت و در حالیکه یقه چین دارش را مرتب می کرد گفت: برای پیروزی

دیگه. بعد از مدتها این دومین باره که از گریفندور ذهن پردازی وارد رقابت ها می کنه.

رون پیش دستی کرد و گفت: یعنی قبل از هری هم کسی بوده؟

نیک که تردید رون را نوعی بی احترامی تلقی می کرد گفت: البته که بوده، خوب یه کم از اون زمان می گذره ولی این چیزی از اصل موضوع کم نمی کنه.

هرمیون پرسید: ولی اون کی بوده؟

نیک بار دیگر فاصله اش را با سطح زمین کم کرد و در حالیکه چینهای پیشانی اش به هم گره خورده بود گفت: اگه اشتباه نکنم اسمش اندرو جانسون بود. تو دور اول امتیاز خیلی خوبی کسب کرد و اگه بازم اشتباه نکنم با اختلاف خیلی کمی یکی از رقیباشو که از گروه ریونکلاو بود پشت سر گذاشت ولی در مورد رقیب هافلپاف نتونست، امتیازشون کاملاً برابر بود موضوع خیلی پیچیده شد....

نیک ناگهان حرفش را برید و گفت: خدای من! من کاملاً فراموش کرده بودم من باید شما رو برسونم درمانگاه.

رون با حیرت پرسید: درمانگاه؟ ولی ما که چیزیمون نیست؟

سر نیکلاس قیافه جدی ای به خود گرفت و گفت: دستور مدیر باید بی چونو و چرا انجام بشه! و بهتره عجله کنید چون نمی خوام مراسم معرفی رو از دست بدم.

هرمیون پرسید: مراسم معرفی؟

نیک که این بار با سرعت بیشتری حرکت می کرد گفت: بله البته. پیشنهاد می کنم شمام زودتر کارتونو تموم کنید تا بتونید قبل از شام خودتونو بهش برسونید. شنیدم بارون خونین هم می خواهد صحبت کنه... خوب دیگه موفق باشید.

آخرین جمله را نیک در حالی می گفت که در حال عبور از دیوار کناری آنها بود.

هیچ صدایی از درون درمانگاه به گوش نمی رسید، هری به آهستگی در را هل داد و داخل شدند. درمانگاه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. نور ضعیف یک شعله شمع تنها چیزی بود که در عمق درمانگاه به چشم می خورد.

رون که در کنار هری حرکت می کرد گفت: ظاهراً اینجا کسی نیست.

حق با رون بود درمانگاه خالی بود.

هرمیون که از پشت به آنها نزدیک می شد گفت: شاید نیک در زمانش اشتباه کرده باشد. شاید باید بعد از مراسم می اومدیم. به هر جهت حتما مادام پامفری هم الان تو سرسرای بزرگه.

هری به سمت تنها نقطه نورانی حرکت کرد، تا انتهای درمانگاه تمام تختها خالی بود و اثری از کسی به چشم نمی خورد. شعله شمع روی میز کوچک و چوبی کنار یکی از تختها با بی قراری می سوخت. وزش ملایم نسیمی که از حاشیه پنجره وارد اتاق می شد شعله را با خود می کشید و از فتیله دور می کرد. ولی شعله کوچک که هر از گاهی به سمت خاموشی و نابودی کشیده می شد با پایداری مقاومت می کرد و وفادارانه نسبت به فتیله باریک و سیاهش می سوخت.

هرمیون بازویش را فشرد. وقتی هری برگشت و به آنها نگاه کرد متوجه نگاه خاص و نگرانی شد که در صورتشان دیده می شد. امتداد نگاه رون روی شعله کوچک می چرخید. رون با نگرانی

پرسید: حالت خوبه هری؟

هری پاسخ داد: البته که خوبم. چطور مگه؟

هری فشار کمتری را روی بازویش حس می کرد به نظر می رسید با گفتن این جمله هرمیون اندکی او را رها کرده باشد. رون نگاه ناراضی دیگری به شعله شمع انداخت و گفت: بدجور به اون شعله خیره مونده بودی. دیگه بهتره از اینجا بریم کسی اینجا نیست.

هری بار دیگر نگاهی به اطرافش انداخت نمی دانست چرا نمی تواند با رون موافق باشد. رون که مسیرش را به سمت در خروجی تغییر داده بود گفت: پس چرا معطلید؟

هری نگاهی به فضای خالی اطرافش انداخت و گفت: ولی من فکر نمی کنم ما تنها باشیم.

__ حق با شماست.

هر سه نفر از جا پریدند و به پیرمردی که از میان زاویه تاریک اتاق بیرون می آمد نگاه کردند. شناختن کازیمیر آلبرتیچ سود بینسکی با آن موهای فرفری و پنبه ای شکل و عصایی به شکل پیکر یک انسان اصلا کار دشواری نبود. سود بینسکی که به آنها نزدیک می شد گفت: کارتون عالی بود آقای پاتر. ثابت کردید که می تونید بیش از چیزی که چشمانتون به شما نشون می ده ببینید.

هری که برای اولین بار با او به صورت مستقیم صحبت می کرد احساس آشنایی عجیبی با او داشت. سود بینسکی دنباله ردای نارنجی رنگش را دور دستش پیچید و گفت: کمی دیر رسیدید کم کم داشتم نا امید می شدم و برای مراسم می رفتم.

سپس در حالیکه به سمت رون می رفت گفت: شما باید آقای ویزلی باشید قهرمانی که قرار بود نقش قربانی رو بازی کنه. شهرت شجاعت و وفاداری شما نسبت به دوستتون به گوش همه رسیده.

با اینکه صورت رون اندکی سرخ شده بود ولی مشخص بود که وضعیت فعلی احساس خوبی ندارد چون به محض نزدیک شدن سودبینسکی عقب رفت. ظاهرا سود بینسکی متوجه این عکس العمل رون شده بود چون لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست و در حالیکه فاصله اش را با او

حفظ می کرد به سمت هری برگشت و گفت: پرفسور دامبلدور مایل بودند تا پیش از ادامه

مراحل حتما معاینه کاملی بشید و سلامتتون تایید بشه .

سپس با دست چپش و با ملایمت به چند تا از مشعلهای خاموش دیواری اشاره کرد، بی درنگ

آتشی گرم و نارنجی رنگ در مشعلها شروع به سوختن کرد. با روشن شدن مشعلها بهتر می شد

تختههای خالی و مرتب درمانگاه مادام پامفری را دید.

سود بینسکی که حالا زیر نور رقصان مشعلها دوستانه تر به نظر می رسید عصایش را به لبه یکی

از تختهها تکیه داد و بدون توجه به رون که همچنان با بدبینی او را می پایید گفت: آقای پاتراگه

ممکنه ردا و پیراهنتونو در بیارید و روی تختی که پشت سرتون دراز بکشید.

هری با اینکه کاملا متحیر بود ولی پشت پرده تخت رفت و پرده را کشید. دامبلدور به او اعتماد

داشت و خواسته بود او سلامتیش را تایید کند دلیلی نداشت تا به چیزی شک کند.

صدای رون از پشت پرده به گوش رسید: چرا پرفسور دامبلدور خواستند که سلامتی هری تایید

بشه؟

هری که پیراهن و ردایش را روی دسته صندلی گذاشته بود روی لبه تخت نشست می توانست

سایه سه نفر را از پشت پرده ببیند. رون هنوز فاصله اش را با او حفظ کرده بود عجیب بود که او

تالین حد نسبت به او بدبین بود.

سود بینسکی در حالیکه پرده را کنار می زد و داخل می آمد گفت: هر آسیب کوچیکی بعد از

حملات بعدی ممکنه باعث یه فاجعه بشه.

صدای هرمیون به گوش رسید: منظورتون خواب ابدیه؟؟

سود بینسکی که به هری اشاره می کرد تا روی تخت دراز بکشد پاسخ داد: بله این یکی از اتفاقات ناگواریه که ممکنه رخ بده.

هرمیون بار دیگر پرسید: مگه محافظ وظیفه حفاظت از ذهن پردازو نداره؟

سود بینسکی پاسخ داد: بله ولی این حفاظ تعریف و حد و حصری داره به هر جهت بخشی از فشار حملات به خود ذهن پردازو وارد میشه.

هرمیون بی درنگ پرسید: منظورتون از حملات همون فشاره مهاجمه؟

سود بینسکی صبورانه پاسخ داد: بله ولی این فقط مربوط به مرحله اول می شه. تو مرحله بعد فقط موضوع مهاجم نیست.

قبل از اینکه هرمیون سوال دیگری بپرسد، سود بینسکی گفت: من کاملاً می فهمم که شما تا چه حد به این مسئله علاقمندید ولی معاینه من مدتی طول می کشه که ترجیح می دم در سکوت باشه پیشنهاد می کنم خودتون به شام برسونید.

دو چشم ریز و قهوه ای رنگ سود بینسکی روی جای زخم هری باقی مانده بود.

رون با لجبازی از پشت پرده گفت: نه ممنون اگه اجازه بدید ما همین جا منتظر می مونیم.

سود بینسکی ابروهایش را بالا کشید و گفت: هر جورید مایلید!

شاید این طولانی ترین معاینه ای بود که هری در سراسر عمرش تجربه کرده بود. یک ساعت

تمام کار هری دراز کشیدن روی تخت و چشم دوختن به سود بینسکی بود که چطور با دقت به

او خیره شده بود و با نگاهش کند و کاو می کرد. از نگاه عمیقش مشخص بود که این کار چندان

هم راحت نیست. گاهی چین های پیشانی اش به شدت در هم گره می خورد و گلوله های

درشت عرق بر روی پیشانی اش می نشست ولی او دست بردار نبود. به ندرت پلک می زد، در

کل یک ساعت حتی به میزان یک سانتی متر هم حرکت نکرده بود. هری که بعد از هیجانات روزی که پشت سر گذاشته بود حس می کرد تاثیر معجونی که در هاگزه خورده بود کم کم از بین می رود، گاه پلکهایش روی هم می افتاد و خوابهای کوتاه و عجیبی می دید. جولیا با سرمستی می خندید. خانم ویزلی او را در آغوش می فشرد و تبریک می گفت. کسی با صدایی بغض آلود می گفت که صبح فردا آخرین فرصت خواهد بود....

هری با زحمت چشمانش را باز کرد چشمان قهوه ای رنگ سود بینسکی همچنان به او دوخته شده بود... بار دیگر پلکهایش را بست. صدای لرزانی در سر هری طنین افکند: دیگه فرصتی باقی نمونه....

وقتی برای دوم چشمانش را باز کرد سودبینسکی بدون اینکه او را برای بیدار کردن لمس کند گفت: می تونید بلند شید آقای پاتر. به شما تبریک می گم پیشرفت خوبی داشتید بعلاوه بغیر از خستگی هیچ آسیب دیگه ای بهتون وارد نشده. خواب و غذای کافی ظاهرا چیزی بوده که در این مدت از خودتون دریغ کردید.

سپس عصایش را از لبه تخت به دست گرفت و در حالیکه بلند می شد گفت: باید یاد بگیرید چطور بدون اینکه به خودتون فشار بیارید از قدرتون استفاده کنید.

هری با عجله بلند شد و پیراهنش را پوشید و ردایش را به دست گرفت. پرده را عقب زد و از پشت آن بیرون آمد. سود بینسکی روی صندلی نشست و در حالیکه عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد گفت: می تونید برید گزارش وضعیت جسمی تون به پرفسور دامبلدور و اعضای هیئت همراهتون داده می شه و اگه دارید دنبال دوستانتون می گردید باید بگم اونها بالاخره

تصمیم گرفتند که برای صرف شام و مراسم به سرسرای بزرگ رفتند هرچند اگر عجله کنید فکر کنم میتونید به شام برسید.

هری تشکر کرد و برگشت تا درمانگاه را ترک کند ولی چیزی باعث شد تا سر جایش بایستد.

سود بینسکی که متوجه توقف ناگهانی او شده بود گفت: چیزی شده؟

هری برگشت و پرسید: بله می خواستم بپرسم آیا همه ذهن پرداز ها بعد از مرحله اول اینطور معاینه می شنند؟

سود بینسکی که به نظر خسته می رسید نفشش را بیرون داد و گفت: نه همه! ولی از اونجایی که بعد از سالها شما اولین ذهن پردازی هستید که والدینتون چنین قدرتی نداشتند. لازم بود که سلامتی تون برای ادامه مراحل تأیید شه.

مراسم خوش آمد گویی به میهمانان تازه وارد از هر نظر کامل بود. هری با ورود به سرسرای بزرگ متوجه پری های کوچک و مشعل بدستی شد که جایگزین شمعهای معلق در هوا شده بودند. با حرکت پری ها به نظر می رسید نور چون یک طیف پیوسته ادامه پیدا می کند و در هوا پراکنده می شود.

سرتاسر دیوارهای سرسرای با پارچه های بزرگی که علامت هریک از گروهها به ظرافت بر روی آن دوخته شده بود پوشیده بود. پشت میز اساتید اینبار چهره های بیشتر و جدیدتری به چشم می خورد. صندلی مربوط به استاد دفاع در برابر جادوی سیاه اشغال شده بود هری نگاه عمیق تری انداخت. سمت راست اسنیپ یکی از افرادی که پیش از این در دفتر دامبلدور دیده بود نشسته بود. بانویی با موهای مشکی رنگ و بلند، حق با رون بود با کمی توجه می شد پارچه

سفیدی که بر روی چشمانش بسته شده بود را دید. صورتش رنگ پریده بود و پوست شفافی داشت. امتداد نگاهش ثابت بود و سرش حرکتی نمی کرد.

پیدا کردن سر چارلز پیترسون با توجه به کت و شلوار مشکی رنگ و یقه سفید و آهار خورده اش کار سختی نبود. پایپون سیاهش از نظر هیچ کس دور نمی ماند. لبخند بی معنایی به لب داشت و طوری به اطرافش نگاه می کرد گویی در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت کرده است و آماده پاسخ گویی به سوالات خبرنگاران است. هیچ گونه طنش یا ناراحتی ای در میان خط و پیچ صورتش دیده نمی شد. حالت صورتش درست به همان شکلی بود که از صفحه تلویزیون دورسلی ها دیده بود. سمت چپ پیترسون یک نفر به شدت توجه هری را به خود جلب می کرد. مردی که پیش از این او را در میان یک در عمیق و در جدال با یک چشم عقیقی دیده بود. چهره استغان آرام و صبور و مزین به لبخند گرمی بود که با اشتیاق به سایرین چشم دوخته بود. هری بعد از مکثی طولانی رون و هرمیون را پشت میز گریفندور یافت. رون که اثری از بدبینی ساعتی پیش در صورتش دیده نمی شد با اشتیاق بازوی او را کشید و در حالیکه به زور می

نشانده با هیجان گفت: دیدیش؟ دیدیش؟

هری که متحیر مانده بود گفت: کدومشونو؟

رون با همان هیجان گفت: آه پسر استفتنو می گم. معرکه است!

هری صادقانه حرف او را تایید کرد و گفت: بله واقعا کارش عالیه.

رون با تعجب پرسید: می شناختیش؟

هری که نمی دانست چه جوابی باید بدهد مختصرا گفت: تقریبا!

رون ادامه داد: می دونستی قراره جای خانم هوچ رو تا پایان سال بگیره؟

هری پرسید: جای خانم هوچ؟

هرمیون با بی علاقگی توضیح داد:ظاهرا برای خانم هوچ مشکلی پیش اومده که تا پایان سال نمی تونه به هاگوارتز برگرده.

هری با حیرت ابروهایش را بالا کشید و گفت: آه چه بدا!

رون که شور و هیجان مورد علاقه اش را در صورت او نمی دید گفت: متوجه نکته نشدی؟؟

هری که متحیر مانده بود گفت: نکته؟ کدوم نکته؟

رون ادامه داد: استفان دروازه بان کلاغ زاگی مونتروزه یا بهتر بگم بهترین دروازه بان در چند

سال اخیر...پس چطور اونو می شناسی تا به حال اسم کرییتال به گوشت نخورده؟

هری پاسخ داد:کرییتال؟ همونی نبود که تو رقابت باشگاههای ایرلند و بریتانیا پاس وارونه رو با

یک دست گرفت؟

رون با صدای فریاد ماندی گفت: عالیه! خودش...استفان کرییتال. حالا تصورش رو بکن اگه فقط

راضی بشه چندتا از اون فن ها رو به ما یاد بده خیلی راحت می تونیم شکستمون به ریونکلاو رو

جبران کنیم.

هرمیون با همان بی حوصلگی گفت: اگه قرار باشه یاد بده به همه یاد میده. پیشنهاد میکنم زیاد

رو دوستیش با چارلی حساب نکنی...

اجزای صورت رون در هم کشیده شد و چیز نامفهومی زیر لب زمزمه کرد سپس نگاهش را از

هرمیون برگرداند و به استفان نگاه کرد.

هری پرسید: اون سه نفر دیگه چی اونها کیند؟

هرمیون که اینبار به نظر مشتاق تر می رسید گفت: اونی که سمت راست نشسته رو می بینی.

اون پرفسور آماندا برنفروده. استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه...

قبل از اینکه هرمیون جمله اش را تمام کند. تمام ظرفها مملو از غذاهای گرم و خوشمزه شده بود و بوی دلپذیری در سراسر می پیچید. صدای هرمیون در میان همه و هیجان شام گم شد. هری که تکه گوشت سرخ شده اش را با چنگال به داخل بشقاب می کشید گفت: پس پیترسون چی؟ کسی در مورد اون چیزی نگفت؟

هرمیون که جامش را پر می کرد در حالیکه صورتش حالت رنجیده ای پیدا کرده بود گفت: نه کسی چیزی نگفت.

هری آنچه در دهان داشت را فرو برد و گفت: هیچی؟

هرمیون به نشانه تایید اندکی سرش را پایین آورد.

هری که حس می کرد چیزی ایراد دارد گفت: اون قرار نیست چیزی رو تدریس کنه یا به کسی در انجام کاری کمک کنه؟ یا....

رون با لحن پیروزمندانه گفت: نه! هیچی و بعلاوه من اصلا فکر نمی کنم اون جادوگر باشه....

هری جامش را روی میز گذاشت و با حیرت پرسید: چطور ممکنه؟ چطور ممکنه یه مشنگ

اجازه داشته باشه به هاگوارتز بیاد این خلاف قانون رازداریه.

هرمیون گفت: یه توضیحی وجود داره و اونم اینه که اون یه مشنگ عادی نباشه. باید یه ویژگی

خاصی داشته باشه. ممکنه اونم یه ذهن پرداز باشه.

رون سرفه بلندی کرد و گفت: یه چی باشه؟

هرمیون ادامه داد: یه ذهن پرداز! این خیلی ساده است لوپین گفته بود که استاد کنترل نیروها الان تو هاگوارتز استغان که ظاهرا چنین قدرتی نداره پرفسور برنفورد هم که قراره دفاع در برابر جادوی سیاه رو تدریس کنه پس فقط یه نفر می مونه که ممکنه برای چنین کاری به هاگوارتز اومده باشه!

هری پرسید: پس در اینصورت چرا دامبلدور اونو معرفی نکرده؟
هرمیون با تردید پاسخ داد: شاید به خاطر نحوه برگزاری خاص این رقابتهاست. اگه دقت کرده باشید اونها عادت ندارند هیچ چیز رو به صورت آشکار به همه نشون بدن. شاید قرار نیست بغیر از ما کسی در این باره چیزی بدونه...

رون گفت: خوب ممکنه ولی.....اون جا رو!
رون که نگاهش به سمت میز اساتید برگشته بود به زن سیاه پوشی اشاره می کرد که در کنار پرفسور دامبلدور خم شده بود و داشت چیزی زیر گوش او می گفت رون ادامه داد: این همونه همونی که تو راهرو دیده بودیم.....

هرمیون گفت: آره ولی کسی چیزی درموردش نگفت.
هری گفت: شاید تو مدتی که ما نبودیم در موردشون صحبت کردند.
هرمیون شانه هایش را بالا کشید و گفت: ممکنه !
رون به شانه یکی از سال پایینی ها که سمت دیگرش نشسته بود زد و گفت: ببین دامبلدور در مورد اون مشنگی که اونجا نشسته چیزی نگفت؟

قبل از اینکه همیون به نحوه صحبت کردن رون درباره پیترسون اعتراض کند پسرک در حالیکه

موشکافانه به میز اساتید نگاه می کرد گفت: در مورد استفان کرییتال؟ چرا ! ولی هر چند چه

نیازی به معرفی یه همچین آدمیه؟ ببینم تو روز نامه نمی خونی؟

رون گفت: نه اون نه! اونی که کنارش نشسته...

پسرک بار دیگر به میز نگاه کرد و گفت: منظورتون هاگریده؟ یعنی شما اونو نمی شناسید؟

بعلاوه کجای هاگرید شبیه مشنگهاست؟

رون که کلافه شده بود گفت: نه، اون نه، کنارش، سمت دیگه استفان. اونی که بین استفان و

دامبلدور نشسته....

پسرک دوباره به سمت میز اساتید برگشت ولی این بار در حالیکه اخم کرده بود برگشت و گفت:

منو مسخره کردی اونجا که کسی نیست اون فقط یه صندلی خالیه.

رون با عصبانیت گفت: خالی چیه خوب نگاه کن یعنی تو اون مرده گنده پاپیون زده رو نمی

بینی؟

پسرک که حالا واقعا فکر می کرد رون را دست انداخته با رنجیدگی گفت: نه من هیچ مرد گنده

ی پاپیون زده ای نمی بینم.

هرمیون با صدای آرام و لحن خاصی گفت: آه عصبانی نشو یه شوخی کوچیک بود. من مطمئنم

حتما بعدشم میخوایسته بپرسه یه زن سیاه پوش با موهای سفید نمی بینی که پشت سر دامبلدور

وایساده باشه.

قبل از اینکه رون دهانش را باز کند هرمیون خنده کوتاهی کرد با اشاره خواست تا حرف او را تایید کنند. رون مکشی کرد و سپس با زحمت لبخند می زد با تردید گفت: آه آره یه شوخی بود ...

پسرک که همچنان اخمهایش درهم بود با بی میلی ابروهایش را بالا کشید و گفت: یه زن سیاه پوش با موهای سفید!

سپس پوزخندی زد و برگشت.

به محض برگشتنش رون به سمت هرمیون یورش برد و گفت: تو که نمی خواهی بگی تو هم اونو نمی بینی!

هرمیون رون و هری را جلوتر کشید و با صدای آرامی که در میان صدای همهمه سرسرای گم می شد گفت: نه البته که نه. ولی متوجه شدید اون نمی تونست اون زن رو هم ببینه در حالیکه ما باهاش تو راهرو حرف زدیم. بیخود نیست کسی اون دوتا رو معرفی نکرده چون هیچ کس نمی تونه ببینتشون....

رون پرسید: ولی این چطور ممکنه؟ اونهای به این وضوح جلوی این همه آدم وایسادند. هری مکشی کرد و پاسخ داد: شاید فقط کسانی اونها رو می بینند که خودشون بخواند اون زن از ما سوال پرسید پس می خواسته که ما ببینیمش و پیترسون ما اونو قبلا هم تو دفتر دامبلدور دیده بودیم .

هرمیون گفت: یعنی اونها خودشون رو فقط به افرادی که مایل باشند نشون می دند و من فکر می کنم این فقط توانایی یک دسته از افراد باشه....

رون به آرامی زمزمه کرد: ذهن پردازان!

پس از خوردن شام وقتی به آرامی به سمت خوابگاهها حرکت می کردند هری دوباره راهش را به سمت دیواری که یکبار از میان آن گذشته بود کج کرد. رون و هرمیون که به دنبال او می آمدند در باره استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه صحبت می کردند با اینکه مدتی از اولین دفعه ای که او را در دفتر دامبلدور دیده بودند گذشته بود ولی همچنان آن پارچه سفید بر روی چشمانش بود. هری بدون توجه به گفتگوی دو نفر خود را به دیوار رساند جایی که قبل از آن یک در دیده بود و از میان آن گذشته بود. دستش را بر روی دیوار کشید و سنگهای سخت و سرد را زیر انگشتانش لمس کرد هیچ کس چیزی در مورد این تالار نگفته بود با اینکه واقعی بود ولی به نظر نمی رسید این سنگها قصد حرکت داشته باشند اگر او یک ذهن پرداز بود و اگر با توجه به نیروهایش یکبار توانسته بود وارد این تالار شود پس حالا هم باید می توانست.

چشمانش را بست و سعی کرد تالار پشت سر آن را تجسم کند. یک تالار بی انتها با هزاران در متفاوت که گویی پشت هریک از آنها چیز جدیدی نهفته است. بی فایده بود سنگهای سرد با سر سختی تصورش را سرد می کردند. دستش را از روی سنگها کشید. در این تالار چه بود که هاگرید این چنین از وجودش می ترسید و او را منع می کرد. هرمیون که پشت سر هری ایستاده بود نزدیکتر آمد و پرسید: همین دیوار بود؟

هری با تکان دادند سرش حرف او را تایید کرد. رون نزدیکتر آمد و به روی سنگهای سخت و سرد دست کشید. هرمیون پرسید: ولی به نظر نمی رسه هیچ دری وجود داشته باشه.

رون گفت: چطور ممکنه نتونی کاری که قبلا انجام دادی رو تکرار کنی ؟ باید بتونی بازم ازش ردشی.

هری که به سنگها خیره مانده بود گفت: ولی نمی تونم اون موقع اینجا یه در بود که خیلی راحت ازش گذشتم ولی حالا هیچ دری نیست.

هرمیون گفت: فقط یه توضیح ساده برای این قضیه وجود داره تو میتونستی اون در رو ببینی چون کسی کمکت می کرد تا تو اون درو ببینی.

رون پرسید: ولی چه کسی کمکش می کرده؟

هرمیون پاسخ داد: خیلی ساده است چه کسی در تمام مدت به هری کمک می کرده تا اون خاطره ها رو ببینه؟

هری با تردید پاسخ داد: هدایت کننده؟

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت: چه کسی غیر از اون می تونسته باشه؟

هری گفت: ولی این زیاد به نظر درست نمی یاد. هاگرید از اون تالار با ترس نام می برد یه چیزی اونجا بود که اونو می ترسوند.

رون گفت: در این صورت طبق گفته های لوپین اگه قرار بوده خطری هری رو تهدید کنه

محافظ نباید می داشته که اون وارد تالار شه.

هرمیون لبش را گزید و گفت: شاید خطر دیگری که اونو تهدید می کرده از خطر اون تالار بیشتر بوده...

هری پرسید: خطر دیگه؟

هرمیون با تردید پاسخ داد: خوب آره. طبق چیزهایی که تو تعریف کردی و حرفهای لوپین واقعا خطر مهمتری اون موقع تهدیدت می کرده.

رون با کنجکاوی پرسید: از چی حرف می زنی؟

هرمیون رو به رون گفت: یادت می یاد وقتی اون موقع تو خوابگاه ازت هری رو پیدا کردیم تو گفتی اول اونو چطوری دیدی؟

رون در حالیکه چهره اش منقبض شده بود گفت: با چشمای باز به سقف خیره شده بود رنگش مثل جسد پریده بود و صورتش به سفیدی می زد، حرکتی نمی کرد انگار با چشمای باز خوابیده بود.

هرمیون پرسید: این حالت تو رو یاد چیزی نمیندازه؟

رون کمی مکث کرد و گفت: امروز توی هاگزهدهم همین شکلی شده بود.

هرمیون رو به هری کرد و پرسید: اون روزهم سایه های لاکرونی رو دیدی؟

هری که سعی می کرد همه چیز را به یاد آورد گفت: آره فکر میکنم دیده باشم درست همون زمونی که وجودشون رو حس می کردم رون بیدارم کرد.

هرمیون گفت: می بینید خطری که اون موقع تهدیدت می کرده ظاهرا از هر چیزی خطرناکتر بوده. تو ظاهرا داشتی تسلیم خواب میشدی اونها می خواستند تو رو سریعا به خوابگاه برسوند و اون طوری که تو تعریف کردی ظاهرا این سریع ترین راه بوده.

هری گفت: ولی رسیدن من به خوابگاه چه اهمیتی داشته به هر جهت اون موقع من به قدری خسته بودم که می تونستم هرجایی به کم بخوابم.

هرمیون پاسخ داد: نکته همین جاست تو نباید اون موقع می خوابیدی. با خوابیدن تو تسلیم

سایه ها می شدی. اگه اشتباه نکنم رون و دابی نداشتند که بخوابی....

هری که افکار متعددی به ذهنش می آمد گفت: ولی اونها چطور می دونستند که ممکنه دابی

برای دیدن من بیاد.

رون اینبار گفت: فکر نکنم اصلا نیازی به دونستن این مسئله داشته باشند تو گفתי دابی برات از

طرف کسی که نمی خواهد آسیب ببینی برات از اون معجون آورده بود. چه کسی به غیر از

محافظت مسئول بوده تا از تو محافظت کنه؟ اون تو رو به خوابگاه کشوند و بعدش هم به وسیله

دابی اون بطری رو برات آورده.

هری گفت: خوب این ممکنه درست باشه ولی مسئله اینجاست که دیدن اون سایه ها مربوط به

بعد از رفتن دابی میشه یعنی درست قبل از اومدن تو.

هرمیون گفت: من با اینکه اونها تو رو به خوابگاه کشوندن موافقم ولی به نظر من این دابی نبوده

که قرار بوده به هری کمک کنه. چون در حقیقت اون نتونسته کمکی بکنه.

سپس در حالیکه به سمت رون برگشته بود گفت: کسی که قرار بوده به اون کمک کنه تو بودی

نه دابی. چون این تو بودی که نداشتی اون بخوابه.

رون با تعجب پرسید: ولی ان چطور ممکنه رفتن من به خوابگاه کاملاً اتفاقی بود.

هرمیون گفت: شاید این چیزیه که تو فکر می کنی به نظر نمی رسه این یه موضوع اتفاقی باشه.

اونها می خواستند که تو برای بیدار کردن هری به اون جا بری ولی باید حس می کردی که

رفتنت کاملاً اتفاقیه فکر نمی کنم قانع کردن تو براشون کار چندان سختی بوده باشه.

هری پرسید: پس در این صورت دابی به دستور چه کسی اومده بود؟

هرمیون اندکی ابروهایش را بالا کشید و سرش را تکان داد. رون گفت: چطوره اینو از خودش

بپرسیم؟

هرمیون گفت: فکر خوبیه ولی نه حالا. داره از ساعت منع عبور و مرور می گذره ما باید سریعا به

خوابگاه برگردیم.

هر سه به سمت خوابگاه برگشتند وقتی از پله ها بالا می رفتند تا به طبقه هفتم و خوابگاه برسند

رون بی مقدمه گفت: تعطیلات کریسمس رو چی کار می کنید؟

هری پرسید: کریسمس؟

هرمیون پاسخ داد: شاید من اینجا بمونم ...

هری گفت: ولی تا کریسمس که خیلی مونده هنوز جشن هالووین رو پشت سر نگذاشتیم.

رون بدون اینکه تعجب کند گفت: هری خیلی وقته هالووینو پشت سر گذاشتیم درست چند روز

بعد از هالووین از ریونکلاو شکست خوردیم. در حقیقت فقط دو هفته تا کریسمس باقی مونده.

هرمیون که جلوی آندو حرکت می کرد گفت: تو اون موقع تو حال خودت نبود. از همه فرار

می کردی. به نظر می رسد تو دنیای دیگه ای داری زندگی می کنی.

سپس در حالیکه همچنان به راه خودش ادامه می داد گفت: تعجبی نداره که چیزی از گذشت

زمان نفهمیدی.

هری که پشت سر آندو از پله ها بالا می رفت برای اولین بار اندیشید که به غیر از خودش چقدر

این چند ماه برای آنها سخت گذشته بود.

رون روی یکی از پله ها ایستاد و گفت: اگه برنامه خاصی ندارید مامان برای تعطیلات دعوتتون

کرده. بیل و چارلی هم می یان.

وقتی از تابلوی بانوی چاق گذشتند هرمیون از آنها خداحافظی کرد و به سمت خوابگاه دختران رفت. هر سه نفر بعد از روز سختی که پشت سر گذارده بودند آرزوی خواب آرامی داشتند. وقتی هری به درون رختخواب گرمش فرو می رفت رون هنوز مشغول عوض کردن لباسش بود. هری به حرفهای سود بینسکی فکر می کرد و بی اختیار موهای پنبه ای و ردای نارنجی رنگش در برابرش رنگ می گرفت.

— شما باید آقای ویزلی باشید قهرمانی که قرار بود نقش قربانی رو بازی کنه. شهرت شجاعت و وفاداری شما نسبت به دوستتون به گوش همه رسیده.

رون به درون رختخوابش خزیده بود و چیزی نمی گفت. هری دوست داشت از او بپرسد چرا چند ساعت پیش و در اتاقک چوبی هاگزهده حاضر نشد تا در برابر او از خودش دفاع کند ولی قبل از اینکه سوالش را به زبان آورد حس کرد روشنایی با آرامشی خاص از خلال پنجره می گذرد و کم کم تاریکی را به زانو درمی آورد.....